



مثل نیلوفر

فصل پاییز آمد.

برگ‌های نیلوفر من، خشک شدند.
مادرم، گل‌های خشک نیلوفر را چید و گفت: «گل‌ها می‌روند
و دانه‌هایشان می‌ماند. سال دیگر، وقتی بهار برسد،
دانه‌ها را می‌کاریم. آن وقت دوباره گل‌ها به دنیا
می‌آیند. گل نیلوفر تو هم زنده می‌شود.»
خوش حال شدم.

به عکس پدر بزرگ نگاه کردم.
پدر بزرگ هم مثل گل نیلوفر من از دنیا رفت.
به مادرم گفتم: «کاشکی پدر بزرگ هم دانه داشت. آن
را می‌کاشتیم، تا دوباره به دنیا بیاید!»
مادرم خندید و گفت: «دانه‌ی پدر بزرگ، تو هستی.
پدر بزرگ رفته. اما تو هستی و رشد می‌کنی.»
فکر کردم و با خودم گفتم: «پس من باید مثل پدر بزرگ
خوب و مهربان باشم، تا هیچ کس او را فراموش
نکند.»